

علوی

# کلید و دمنه

پایه، مسم



تابستان ۱۴۰۲

## بوزینه و سنگ پشت

ملک دبشلیم به بیدپای برهمن: گفت داستان‌ات را شنیدم و اینک قصه‌ی کسی را برای‌ام بگو که خواسته‌ای را پی می‌گیرد و چون به دست‌اش می‌آرد تباهاش می‌کند.

برهمن گفت به دست آوردن آسان است و نگهداری سخت و او که به خواسته‌اش می‌رسد اما در نگهداری‌اش راه درست را نمی‌پوید به وی همان می‌رسد که به سنگ پشت رسید.

پادشاه پرسید: چه بوده است آن داستان؟

برهمن گفت آورده‌اند... بوزینه‌ای بود که بر دیگر بوزینگان پادشاهی می‌کرد و چون سالخورده شد و نیروی‌اش به سستی گرایید، بوزینه‌ای جوان از همان سامان بر وی تاخت و شکستش داد و جای‌اش را گرفت و پادشاه پیشین پا به فرار گذاشت و خود را به کرانه‌ی دریا رساند و درخت انجیری دید و بر آن برآمد و در تاجاش آشیانه گزید و روزی به خوردن انجیر سرگرم بود که دانه‌ای از دست‌اش در آب افتاد و آهنگ افتادن‌اش به گوش وی خوش آمد، و از آن پس یکی را می‌خورد و یکی را در آب می‌انداخت و گوش به بانگ پژواک‌اش می‌سپرد و سنگ پشتی که در آن جا می‌زیست انجیری را که در آب می‌افتاد می‌خورد و بر شمارشان که افزوده شد در این اندیشه افتاد که بوزینه برای او به آبشان می‌اندازد. پس به دوستی با وی گرایید و به گفت و گو با او سرگرم شد و زن و زندگی از یاد برد و چون غیبت‌اش به درازا کشید جفت‌اش نگران شد و شکوه پیش همسایه برد و به او گفت: می‌ترسم بلایی بر سرش آمده و از بین رفته باشد.

همسایه گفت: شوهرت در کرانه‌ی دریا با بوزینه‌ای دوستی می‌کند و با وی دمخور شده است و به این زودی‌ها پیش تو باز نمی‌گردد، و چاره‌ی کار این است که ترفندی به کارگیری و بوزینه را از میان برداری.

سنگ پشت پرسید: چه باید بکنم؟

همسایه اش گفت: شوهرت که باز آمد خود را بیمار بنما و از حالات که جو یا شد هیچ مگو.

پس از مدتی که سنگ پشت به خانه بازگشت و زناش را ناخوش و اندوهگین دید از او پرسید: چه بر سرت آمده است؟

و او را که خاموش یافت از همسایه و تیمار دارش سبب پرسید.

و همسایه به وی پاسخ داد: همسر بیچاره ات بیمار است و طبیبان جز دل بوزینه هیچ دارویی برای اش نمی شناسند.

سنگ پشت گفت: این کار شدنی نیست. ما که در آب زندگی می کنیم دل بوزینه از کجا بیاوریم؟... مگر این که دوستام را بفرییم!

و راه کرانه در پیش گرفت و بوزینه که او را دید پرسید: ای برادر! چه شد که از من کناره گرفتی؟

سنگ پشت گفت: چیزی جز شرمساری از تو دورم نکرد زیرا در مانده بودم که نیکی های ات را چه گونه پاداش بدهم، و اینک بر آنام که تو را برای این کار به خانه ام ببرم. من در جزیره ای زندگی می کنم پر از میوه های خوب بر پشتام بنشین تا بر آب برانم.

و بوزینه پذیرفت و از درخت پایین آمد و بر پشت سنگ پشت نشست، و او از همان دم که به آب زد و شنا آغاز کرد

زشتی نیرنگ اش را پیش چشم داشت و سر در خود فرو برده بود تا این که بوزینه گفت: اندوهگین می بینم ات!

و سنگ پشت گفت: غصه می خورم که زن ام ناخوش افتاده است و نمی توانم در برابر بزرگواری ها و مهربانی هایت سنگ تمام بگذارم.

بوزینه گفت: خوب می دانم که بر آنی تا همه ی توان ات را برای بزرگداشت من مایه بگذاری و همین بس است که

بار چنین تلاشی را از دوش تو بردارد. سنگ پشت گفت: درست است.

و ساعتی را با شنا پیش راند و چون بازایستاد، بوزینه بدگمان شد و با خود گفت: این دست و آن دست کردن سنگ پشت بی پایه نیست. نکند دل‌اش دیگر گونه شود و از دوستی با من بگردد و برای‌ام بد بخواهد! که چیزی کندتر و تندتر از قلب دیگر گونه نمی‌گردد و گفته‌اند: «شایسته است که خردمند در هر حال در گفتار و کردار و رفتار دوست و آشنا و فرزند و برادر نیک درنگ کند زیرا این‌ها همه گواه چیزی هستند که در دل می‌گذرد.» و دانشمندان گفته‌اند: «اگر در دل دوست از دوست رنجشی پدید آید باید که خود را دوراندیشانه از او بپاید و در هر حالی که هست و هر دمی را که می‌گذراند در یادش بدارد، که اگر گمان به درستی زده باشد تن درست می‌ماند و اگر جز این باشد، به هوشمندی از دام رهیده و زیانی به وی نرسیده است.»

آنگاه به سنگ پشت: گفت چرا در مانده‌ای و چندان غم زده‌ات می‌بینم که انگار دیگر باره با خود سخن می‌گویی؟ و او گفت: از آن افسرده‌ام که تو به خانه‌ام می‌آیی و جفت من بیمار است و دوستی‌ام را آن‌سان که می‌خواهم، نمی‌توانم به تو بنمایانم.

بوزینه گفت: اندوه را از خود دور بدار که دردی را دوا نمی‌کند، اما تلاش‌ات این باشد که زنات با غذا و دارو شفا یابد که گفته‌اند: «مال را باید سه جا هزینه کرد. در صدقه‌ها و هنگام نیاز و برای نان.»

سنگ پشت: گفت درست می‌گویی! اما پزشکان گفته‌اند که دردش را دارویی جز دل بوزینه نیست.

که بوزینه با خود گفت: وای بر من! که آزمندی در سالخوردگی چنان گریبان‌ام را گرفت که در بدترین مهلکه‌ام انداخت و درست گفته‌اند که: «خرسندی و خشنودی سبک‌بالی و آرامش می‌زاید، و سیری ناپذیری و آزمندی رنج و خستگی در پی دارد.» و اینک به خرد خویش نیازمندم تا از جایی که در آن سرنگون شده‌ام به در آییم.

و به سنگ پشت گفت: پس چه بازت داشت از این که همانجا نزدیک آشیانه ام به من بگویی تا دلام را برگیرم و با خود بیاورم؟... زیرا شیوهی کار ما یوزینگان این است که چون کسی از ما راهی دیدار دوست می شود دل را به خانواده می سپارد یا در جایی می گذارد تا اگر نگاهش به پرد گیان دوست افتد دل اش با او نباشد.

سنگ پشت پرسید: پس دل ات اینک کجاست؟

و او پاسخ اش داد در تاج درخت پنهان اش کرده ام. اگر می خواهی بازگرد تا باز برش گیرم.

و سنگ پشت - شادمانه - با خود گفت: «دوست ام بی این که چنگ به نیرنگ زخم با من از در سازش در آمد و راه بازگشت را در پیش گرفت و چون به کرانه ی دریا رسیدند بوزینه از پشت وی جهید و از درخت بالا رفت و باز آمدن اش چون به درازا کشید، سنگ پشت بانگ بر آورد: دوست من! دل ات را بردار و بیا که چشم به راه تو مانده ام.

و او پاسخ اش داد: شگفتا! گمان برده ای که من هم آن خرم که روباه بی گوش و بی دل اش می نمود؟

سنگ پشت پرسید: چه بوده است آن داستان؟

و او گفت: آورده اند... شیری در بیشه ای می زیست و روباهی در کنارش می پلکید و از مانده ی خوراک اش روزگار می گذرانید، و پیش آمد که شیر کچل شد و به سستی گرایید و بسی تلاش می کرد اما به شکاری دست نمی یافت.

روباه به او گفت: ای سرور ددان! دیگر گونه می بینم ات!

شیر گفت: بیماری کچلی که گریبان ام را گرفته است دارویی جز گوش و دل خر ندارد.

روباه گفت: آسان تر از این نمی شود خری در جایی سراغ دارم که جامه شویی بارش را بر او جابه جا می کند. او را برای ات می آرم.

و پیش در از گوش رفت و سلام کرد و گفت: زار و نزار می بینم ات. چرا؟

خر گفت: رختشویی که به کارم گرفته است خورد و خوراکی بسنده به من نمی دهد.

روباه پرسید: پس این جا چرا مانده‌ای؟

و خر پاسخ داد راهی برای فرار ندارم. کجا بروم که آدمی دیگر در بندم نکند و گرسنگی ندهد؟

روباه گفت: به جایی پرت و سرسبز رهنمون ات می‌شوم که ماده خری فربه و زیبا و بی‌همانند در آن می‌چرد.

خر گفت: پس درنگ چرا؟... بیا برویم.

و روباه پیش افتاد و او را به بیشه برد و شیر را از جای اش آگاه کرد، و او به سراغ اش رفت و می‌خواست که چنگ بر خر دراندازد اما سستی ناکام اش گذاشت و دراز گوش خود را رهناید و از دام گریخت.

و روباه که شیر را در چیرگی بر خر ناتوان دید به او گفت: ای سرور ددان! تا این اندازه بی دست و پا شده‌ای؟

و او گفت: اگر یک بار دیگر به اینجا بکشانی اش جان از دست‌ام به در نمی‌برد.

روباه پیش خر رفت و به او گفت: بر تو مگر چه گذشت؟... ماده خر از شور و شوقی که داشت هیجان زده بر تو

جهید، و اگر نرم برخورد کرده بودی همه چیز به خوبی و خوشی پیش می‌رفت.

دراز گوش که این سخن شنید نرینه‌گی اش جنیید و عرعرکنان به سوی بیشه دوید، و روباه خود را پیش از او به شیر رساند و آگاهش کرد و به او گفت آماده باش که باز هم فریب‌اش داده‌ام. مبادا ناتوان بنمایی که بار دیگر هرگز همراه من نمی‌شود.

خون شیر از آنچه روباه بر زبان رانده بود به جوش آمد و خود را به خر رساند و در یک چشم به هم زدن بر وی جهید و او را درید و به روباه گفت: پزشکان سفارش کرده اند که چیزی نخورم مگر اینکه خود را شسته و پاکیزه کرده باشم. پس چشم از او برنگیر تا بروم و بازگردم و دل و گوش‌اش را خوراک خویش کنم و جز آن را برای تو بگذارم. شیر برای شستن خود رفت و روباه روی به خر آورد و گوش و دل اش را به نیش کشید، به این امید که شیر بدشگوناش پیندارد و لب به لاشه نزند.

و شیر که بازگشت و شکارش را کاوید، از روباه پرسید: پس دل خر کجا رفت و گوش های اش چه شدند؟  
و روباه پاسخ اش داد: اگر این خر دل و گوشش داشت، پس از رها شدن از چنگ تو بار دیگر به دام نمی افتاد.  
و این داستان از آن رو برای ات گفتم تا بدانی که من همچون خری نیستم که روباه بی گوش و دل اش وانمود  
می کرد اما تو فریبام دادی و من هم چنگ به نیرنگ زدم و چاره ای برای خود ساختم؛ که گفته اند: «او را که خرد  
تباه کند جز دانش بر نیارد.»

و سنگ پشت: گفت درست می گویی، که راستکاران لغزش های خویش را به گردن می گیرند و اگر به گناهی آلوده  
شوند از اینکه پوزش بخواهند و کردار و گفتارشان را راست کنند شرم ندارند و نیز چون به تنگنایی گرفتار آیند، راه  
رهایی خردمندان به ترفند می جویند همچون کسی که زمین می خورد و باز با تکیه بر خود می خیزد.  
و این داستان کسی بود که خواسته ای را پی می گیرد و چون به آن دست می یابد از نگهداری اش ناتوان می ماند و  
تباهش می کند.

## موش و گربه

ملک دبشلیم به بیدپای برهمن گفت: داستان‌ات را شنیدم و اینک قصه‌ی کسی را برای‌ام بگو که بسی دشمن دارد و از هر سو در میان‌اش گرفته‌اند و نابودی‌اش را می‌خواهند و او برای رهایی خویش با یکی از دشمنان‌اش می‌سازد و گریزگاهی می‌جوید و سایه‌ی ترس از سرش برداشته می‌شود و با دشمن خویش بر سر پیمان می‌ماند.

برهمن گفت: دوستی و دشمنی پیوسته بر یک نهاد نمی‌پاید و چه بسیار دوستی‌ها که با گردش روزگار و پیش آمدها به دشمنی بینجامد و دشمنی‌ها به دوستی و خردمند برای هر رویداد راهی تازه می‌جوید و در برابر دشمن به سختی و با دوست به نرمی می‌گراید و کینه‌توزی از نزدیکی و همکاری با دشمن برای دور کردن بدی‌ها از خود و یا دست یازیدن به خوبی‌ها بازش نمی‌دارد، و کسی که با دوراندیشی چنین کند نیازش بر می‌آید و داستان موش و گربه از این جا مایه می‌گیرد، که آن دو در بلا می‌افتند و با همیاری یک دیگر رهایی می‌یابند.

پادشاه پرسید: چه بوده است آن داستان؟

بیدپای گفت: آورده‌اند.... درختی بزرگ بود که در پای آن گربه‌ای رومی نام می‌زیست و در همان نزدیکی لانه‌ی موشی بود که فریدون‌اش می‌خواندند و شکارچیان برای شکار جانوران و پرندگان به آن جا رفت و آمد داشتند.

روزی صیادی تله‌اش را نزدیک خانه‌ی رومی کار گذاشت و چیزی نگذشت که گربه در آن گرفتار آمد و موش که بیرون خزیده و با اندیشه‌ی پرهیز از گربه چیزی برای خوردن می‌جست، او را افتاده در دام دید و بسی شادمان شد، اما چون پیرامون خود را کاوید پشت سرش راسویی دید که دندان‌هایش تیز کرده است؛ و نگاهش روی درخت به بومی افتاد که فرصتی می‌جست تا او را برآید و در کار خویش سرگشته ماند و و می‌ترسید اگر باز گردد خوراک راسو شود و اگر به چپ یا راست برود به چنگ بوم افتد و اگر گامی به پیش بگذارد. گربه او را می‌درد



پس با خود گفت: به آفت‌هایی دچار شده‌ام که همه در برابرم همدست شده‌اند و قد برافراشته‌اند اما خردم را دارم؛ پس نباید از آنچه برای‌ام پیش آمده است بهراسم و دل از دست بدهم، که تدبیر خردمند اگر به هنگام باشد، چاره می‌سازد زیرا خرد به دریایی می‌ماند که ژرفای اش پیدا نیست و هیچ بلایی را نمی‌رسد که تاب و توان اندیشمند را به نابودی بکشاند و نیز خردمند را نشاید که چون مرادش برآید چندان شاد و سرمست گردد که کار خود نادیده انگارد، و من راه رستن از این بلا را جز در آشتی با گربه نمی‌بینم، که او نیز در چنین دامی گرفتار است و دور نمی‌نماید که اگر آن چه را به گوش اش می‌خوانم به درستی بشنود و راستی بی‌چون و چرای اش را بپذیرد و دریابد که با وی از در نیرنگ در نیامده‌ام یاری‌ام دهد و هر دو از این بلا جان به در بریم.

موش آنگاه به گربه نزدیک شد و پرسید: چه گونه‌ای؟

و او پاسخ اش داد چنان که دوست می‌داری در تنگی‌ام و سختی.

موش گفت: من هم امروز در این درد با تو انبازم و راه‌هایی برای خویشتن نمی‌یابم مگر این که همراه من باشی و البته در سخنی که می‌گویم هیچ دروغ و فریبی نیست. راسو آنجا در کمین‌ام نشسته و بوم بر درخت مرا می‌پاید و آنان هر دوی ما را دشمن می‌دارند پس اگر امان‌ام بدهی بند از تو بر می‌دارم و می‌رهانم ات و بدین سان به یاری یک‌دیگر از دام بلا رسته ایم، همچون کشتی و سرنشینان آن در دریا که سواران را کشتی نجات می‌بخشد و کشتی را سواران و گربه چون سخن موش شنید و راست اش پنداشت، به او گفت: انگار درست می‌گویی. من هم به راهی امید بسته‌ام که رهایی هر دوی ما در آن باشد، و اگر چنین کنی سپاسگزارت خواهم بود.

موش گفت: پس به تو نزدیک می‌شوم و بندهای ات را همه جز یکی که از تو ایمن‌ام می‌دارد خواهم برید.

و به جویدن بندهای اش پرداخت، و بوم و راسو که نزدیک شدن موش را به گربه دیدند نومید شدند و به راه خود رفتند؛ و موش در بریدن بندهای رومی کند شد و گربه به او گفت: دیگر چندان کوششی از تو در رهانیدن‌ام از دام

نمی‌بینم! نکند چون نیازت را برآورده دیده ای دیگر گونه گشته‌ای و خواسته‌ی مرا پشت گوش انداخته‌ای؟... اما راستان نه چنین اند و پاک سرشتان در حق دوست کوتاهی را روا نمی‌دارند که تو از پیشینه‌ی دوستی مان بسی بهره‌ها برده‌ای و شایسته است که اینک جبران کنی و آن دشمنی را که میان من و تو بوده است به فراموشی بسپاری و به نیکی‌ها و سپاسی که این آشتی در پی دارد بنگری و آن کینه‌ها از یاد ببری و بدان که دورویی و فریب را انجامی خوش نباشد، و پاکیزه سرشتان حق شناس‌اند و کینه به دل نمی‌گیرند و بدی‌های بسیار را به یک نیکی از خاطر خویش می‌زدایند و آن کس که لابه‌ها و زاری‌ها را برای درخواست بخشش به چیزی نگیرد ستم پیشه است.

موش گفت: دوستان دو گونه‌اند. آنان که امیدی دارند و آنان که ناچارند، اما هر دو دسته سودشان را می‌جویند و پرهیز از زیان دارند، و به او که دوستی‌اش از بهر امیدی می‌جوشد می‌توان پشتگرم بود و به هر روی اطمینان کرد اما به او که دوستی‌اش از سر ناچاری است گاه باید اعتماد کرد و گاهی نیز پرهیز؛ و دانای هوشمند کسی است که نیازهای‌اش را از او گاه به گستاخی برآورد و گاهی به تدبیر؛ و آن کس که به دیگری می‌پیوندد سرانجام سود خود را می‌جوید و رسیدن به آرزوی خویش را در سر می‌پروران می‌پرهیزم زیرا هراس دارم به بلای آنانی دچار شوم که از ترس ایشان به آشتی با تو تن در داده‌ام، که هر کاری را هنگامی باشد و کار اگر به هنگام برنیاید سرانجامی خوش نخواهد داشت و من همه‌ی بندهای‌ات را خواهم جوید اما یکی را گرو می‌گیرم و نخواهم‌اش برید جز آن دم که بدانم تو از من بریده‌ای و دل مشغولی دیگری داری و موش به جویدن بندهای گربه سرگرم بود که شکارچی پیدا شد و گربه به موش گفت: اینک زمان سخت کوشی فرارسیده است.

و موش همه‌ی توان خویش را به کار گرفت و بریدن بندها را که به پایان رساند گربه از ترس صیاد بر درخت جهید و موش در سوراخی پناه گرفت و شکارچی آمد و دام پاره‌اش را برگرفت و نومید به راه خود رفت. و آنگاه بود که موش بیرون خزید اما چون از نزدیک شدن به گربه پرهیز می‌کرد، او آوازش داد و گفت ای دوست همراهی که

آزمون به نیکی داده‌ای! تو را چه از نزدیک شدن به من باز می‌دارد که بیایی و از پاداش کردار نیک‌ات بهره‌گیری؟... بیا و از برادری کناره‌مگیر که هر کس درخت دوستی بکارد و ریشه‌اش را بخشکاند نه تنها خود از میوه‌اش نخواهد خورد بلکه دوستان و برادران را نیز بی‌بهره خواهد گذاشت و آنچه تو برای ام کرده‌ای فراموش نخواهد شد و شایسته‌ی آنی که از من و دوستان و برادران‌ام پاداش بخواهی و هیچ از من مترس و بدان که دارایی‌ام را از تو دریغ نمی‌دارم و سوگند یاد کرد که آن چه می‌گوید درست است و راست.

موش به او گفت: بسی دوستی‌ها که در پس‌شان دشمنی نهان باشد و کسی که از آن نپرهیزد به او می‌ماند که بر دندان‌پیلی سرمست برآید و چرتی بر او چیره‌گردد و زیر دست و پای پیل افتد و لگدمال شود و جان بیازد و دوست را برای بهره‌ای که از او امید دارند دوست‌اش می‌خوانند، و دشمن را از ترس آزارش دشمن؛ و خردمند اگر امیدوار باشد که سودی از دشمن به وی خواهد رسید با وی دوستی می‌نماید و اگر از آزار دوست بهراسد، دشمن‌اش می‌دارد؛ و مگر ندیده‌ای دندان را که تا نیازمند شیر مادرند در پی‌اوی‌اند و چون بریده شوند روی از ایشان بر می‌تابند؟.... و می‌باشد که دوست برخی از پیوندهای‌اش را با دوست بگسلد اما از او نهراسد زیرا که این دشمنی ریشه ندارد، اما اگر ریشه دار باشد و دوستی به نیازی پدید آید چون نیاز برآید دوستی نیز نباید و دشمنی دوباره پیدا شود، همچون آبی که به آتش می‌جوشد و آتش را که بازگیرند آب دوباره به سردی می‌گراید، و در میان دشمنان‌ام از تو زیانکارتر نیست و من ناچار بودم و تو را نیازی پیش آمد و همراه شدیم، اما آنچه به یک دیگر نیازمندان می‌کرد دیگر نیست و از آن می‌ترسم که نبودن آن دشمنی را دوباره بازگرداند، و نه در کنار دشمن زورمند برای ناتوان خیری هست و نه برای فرومایه در کنار ارجمند، و در تو هیچ نیازی به خود نمی‌بینم جز این که بخواهی به خوردن‌ام شکم پر کنی پس به تو هیچ اعتمادی ندارم، و دریافته‌ام که ناتوان پرهیزنده از دشمن پرزور به سلامت نزدیک تر است تا نیرومندی که فریفته‌ی ناتوان‌گردد و به وی اعتماد کند و خردمند اگر نیازش به دشمن افتد، با او می‌سازد و دوستی می‌نمایاند و

اگر چاره‌ای نیابد به وی اطمینان می‌کند و آنگاه که راهی بجوید به شتاب از وی می‌گریزد؛ و بدان او را که زود اعتماد کند فروافتاده‌اش نمی‌خوانند. و خردمند با دشمن خود همساز می‌شود و هر چه از دست‌اش بر می‌آید برای او به انجام می‌رساند اما اعتماد بی‌چون و چرا روا نمی‌دارد و با نزدیک شدن به وی جان خود به خطر نمی‌اندازد و شایسته است که هر چه می‌تواند دوری‌گزیند، و من دوری و دوستی را با تو می‌پسندم و تن‌درستی و جاودانگی را که این برای‌ات نمی‌خواستم اینک آرزوی‌اش را دارم، و جز همسنگ آنچه برای‌ات کرده‌ام از تو نمی‌خواهم زیرا هیچ راهی برای با هم بودن مان نمی‌بینم... پیش از بدرود.

## کبوتر و روباه و مرغ ماهیخوار

ملک دبشلیم به بیدپای برهمن گفت: این داستان را شنیدم و اینک از کسی برای ام بگو که راه را به دیگران می‌نمایاند و خود نمی‌بیندش.

برهمن گفت: داستان اش داستان کبوتر و روباه و مرغ ماهیخوار است.

پادشاه پرسید: چه بوده است آن داستان؟

و او گفت: آورده‌اند.... کبوتری بود که بر نخلی سر به آسمان کشیده تخم می‌گذاشت و خرده خاشاکی را که برای ساختن آشیانه و گذاشتن زیر تخم‌ها نیاز داشت، با رنج و سختی بسیار به بالا می‌برد و این کار را که به پایان می‌رساند تخم می‌گذاشت و می‌پاییدشان تا جوجه های اش پوسته را بشکنند و سر از تخم به در کنند و روباه که از هنگام آن آگاه بود می‌آمد و پای درخت می ایستاد و بر سر کبوتر فریاد می کشید و تهدیدش می کرد که اگر جوجه های اش را برای او پایین نیندازد، خودش بالا می‌رود و می‌گیردشان، و کبوتر پایین‌شان می‌انداخت.

و چنین می‌گذشت تا روزی که کبوتر تازه جوجه‌دار شده بود و مرغ ماهیخوار آمد و بر نخل نشست و او را که در اندوهی سنگین دید پرسید: ای کبوتر چه پیش آمده است که این گونه غمگین و غصه دارت می‌بینم؟ و او پاسخ اش داد ای مرغ ماهیخوار روباهی هست که برای ام دردسر می‌آفریند. جوجه‌های ام که سر از تخم به در می‌آرند پای نخل می‌آید و به فریاد تهدیدم می‌کند و من از ترش جوجه‌های ام را برای اش پایین می‌اندام.

ماهیخوار به او گفت: این بار که آمد و تهدیدت کرد به او بگو جوجه‌های ام را برای ات نمی‌اندام خودت بالا بیا و بگیرشان که اگر چنین کردی و آن‌ها را خوردی من به پرواز در می‌آیم و جان سلامت به در می‌برم.

و ماهیخوار پس از آموزاندن این نیرنگ به کبوتر، پرید و رفت و در کنار رود نشست.

و روباه که می دانست جوجه‌ها از تخم در آمده اند خود را به پای نخل رساند و چون همیشه بانگ برآورد و کبوتر همان پاسخی را به وی داد که از ماهیخوار آموخته بود.

روباه پرسید به من بگو چه کسی به تو یاد داده است که این پاسخ را بدهی؟

کبوتر گفت: مرغ ماهیخوار به من آموزانده است.

و روباه پیگیر مرغ ماهیخوار شد و او را ایستاده در کنار رود دید و پرسید:

ای مرغ ماهیخوار! اگر باد از سوی راست ات بوزد، سرت را کجا می گذاری؟

و او پاسخ اش داد در سوی چپ ام.

و پرسید: اگر از چپات بوزد، سرت را کجا می گذاری؟

که پاسخ اش داد در سوی راست یا پشت ام.

و روباه باز پرسید اگر باد از هر جا و هر سو بیاید کجا می گذاری اش؟

که ماهیخوار پاسخ داد: زیر بالام پنهان اش می کنم.

روباه پرسید: چه سان زیر بالات می گذاری اش.... مگر می شود که چنین کنی؟

ماهیخوار گفت: البته که می شود.

و روباه گفت: پس به من نشان بده که چه گونه این کار را می کنی به جان ام سوگند ای پرندگان خداوند چنان بر ما

برتری تان داده است که آن چه را در ساعتی می آموزید ما به یک سال یادش می گیریم و چیزهایی را در می یابید که

ما به آن ها نمی رسیم و برای فرار از باد و سرما سرتان را زیر بال هاتان می کنید.

آفرین!... اما راستی نشان ام بده چه گونه این کار را می کنی.

و همین که پرنده سر فشرد و سپس زیر بال کرد، روباه بر او جهید و دندان، در گردن اش گفت: ای دشمن جان خود!  
ترفند زدن را به کیوتر یاد می دهی اما برای نجات جان خویش از دست دشمن ناتوان می مانی؟  
و او را کشت و خورد.